

دلواپسی

شست به یاد لباسشویی می افتاد و اگر پدرم خانه بود آن قدر می گفت و می گفت تا پدرم عصبانی می شد و باداد و فریاد از خانه بیرون می زد و تا یکی دو ساعت دیگر سروکلماش پیدا نمی شد.

بالاخره یک شب پدر حرف آخرش را زد :
— آخه زن ، چرا نمی خواهی بفهمی ... من ... یول ... ندارم ! اگر یول داشتم که این قدر بهانه نمی آوردم . آخه خانم جان من هم دوست دارم زخم آسایش داشته باشد ! وقتی که نمی تونم ، چه خاکی به سر بریزم ؟ از دیوار مسردم بالا بریم ، ها ، ؟ ...!

مادر که سرش نشسته بود و دستهایش تا زیر آرنج کف صابونی بود ، یک مرتبه از جا بلند شد . مثل این که مدتها منتظر چنین حرفی بود . من کتاب جغرافی را جلوی رویم گرفته بودم و منتظر بودم که بساط همیشگی شروع بشود . اگر شروع می شد ، توی امتحان فردا ، خوب وضع جغرافی من معلوم بود . اما مادر دلسوزانه گفت :
— خوب از اول اینو بگو ، جرابهانه های الابختکی می آری .
پدر گفت :

— مگه حتما " من باید بگم ، مگه خودت از وضع حقوق و درآمد خونه خبرنداری ؟
— مادر همین طور که دستهایش را آب می کشید گفت :

— فکر اون جارو هم کردم . . . تو رضایت بده ، بقیه اش با من . . .
صدای ونگ ونگ امیر درآمد . از خواب بیدار شد . همه کارهاش بی موقع بود . مادر به اتاق آمد :
— مهری جان قربونت برم ، یک دقیقه این بچه را ساکت کن .
خوب این هم از امتحان جغرافی فردا . تلت اول

یادم نیست که قضیه ماشین لباسشویی لعنتی از چه وقت شروع شد ، اصلا " قدیمها که ماشین لباسشویی نبود ، زنهای خانه چه کار می کردند ؟ هیچ وقت لباس نمی شستند ؟ پدرم می گفت :
زن هم زنهای قدیم ، مادر بیچاره خودم با هفت تا بچه قدونیم قد ، هفته ای یکروز نشسته رختها را روی سرش می گذاشت و می رفت دم فشاری محل ، از صبح دستش توی آب بود و لباس چنگ می زد تا دم ظهر می آمد خانه ، آخ هم نمی گفت . اما زنهای امروزی ! . . .!

ولی گوش مادرم به این حرفها بدهکار نبود همسایه های گفتند : " این پیری خانم که ما می شناسیم تا وقتی که احمد آقا ماشین لباسشویی را نخرد و با احترام به خانه نیآورد دست بردار نیست . "

مادرم می گفت : " همماش می گوید ، زنهای قدیم زنهای قدیم . . . زنهای قدیم مال قدیم بودند . زمانه عوض شده یک مرتبه بگو ظرفها را هم با چوبک بشویم و با درشکه و گاری اینور و آنور بریم دیگه ، ها ؟ بدمی گم ؟ "

هر وقت که کهنه های کثافتکاری امیرمان را می

هم می سوزد .

فردای آن شب همان طور که حدس می زد
امتحان جغرافی را خراب کردم . ازده ناسؤال
پنج تا بیشتر بلد نبودم و چهارتا سؤال را هم
همین جوری الابختگی جواب دادم . سؤال
آخری را هم هرچه فکر کردم جوابش را بیساز
نیاردم ، یعنی اصلاً " نمی دانستم که رودگنگ
از کدام کشور عبور می کند ، راستش را بخواهید
هنوز هم نمی دانم .

عصر که به خانه رفتم ، باترس و دلهره سلام
کردم . مادرچنان گرم و صمیمی جواب سلام مرا
داد که دلهره ام تبدیل به دلشورهای همراه با
شرم شد . با خود گفتم : اگر درمورد امتحان
جغرافی سؤال کند ، نمی گویم که خراب کرده ام .
اما مادر اصلاً " درمورد امتحان سؤال نکرد .
همین جور که بچه را بغل گرفته بود و شیر می داد
طوری که انگار می خواست خوشحالم کند ، گفت :
یک چیزی برات خریدم ، توی کمده ...

یک ساعت کامپیوتری بود ، هم خوشحال شدم
هم حالت کشیدم ، یعنی می ترسیدم کسه در
مورد امتحان جغرافی سؤال کند . اما انگار مادر
اصلاً " یادش رفته بود که من امتحان داشتم ، با
خودم گفتم چرا مادر امروز این قدمه پریان شده
از لباقت و کاری بودن من می گفت که دختر زرنگی
هستم و همیشه در کارهای خانه به او کمک می کنم .
گفت و گفت نا آخر سر حرف آخرش رازد :

— از فردا صبح می خوام برم آرایشگاه کارکنم
اگر تو هم کمک کنی و صبح ها مواظب بچه باشی تا
ماه دیگه می توئم لباسشویی را بخرم ، یک چیز
خوب هم برای تو می خرم .

همیشه دوست داشتم یک خودنویس داشته
باشم . گفتم : یعنی خودنویس هم برام می خری؟

توی تمام کلاسهای اول راهنمایی شاگرد دوم
شده بودم . اما با این وضع معلوم نبود ثلث دوم
چه غلطی می کنم . این بچه هم که آدم بشو
نبود . نه پستانک می گرفت ، نه شیر می خواست .
نمی دانستم چه مرگش بود . روی پا خواباندمش
و تکانش دادم . اما فایده نداشت . یک مرتبه
صدای پدر بلند شد . مثل این که بازم بساط
همیشگی شروع شده بود :

— زن ، هزار بار بهت گفتم ، تا وقتی که من
زندام ، توحق نداری بیرون از این خونه کار
کنی ، آخه مردی گفته اند ، زنی گفته اند ...

— مگه چه اشکالی داره ؟ من که نمی خوام
تو اداره کارکنم ، تو خونه که جاندارم ، با این
بچه ... یک آرایشگاه هست توی همین کوچه
پایین ، دو تا کوچه پایین تره ، دو ماه اون جا کار
کنم پول ماشین لباسشویی را درمی آرم ... آخه
تو که همیشه دستت توی کثافت بچه نیست که
حال منو بفهمی ...

پدر مثل این که دلیل محکمی آورده باشد ، گفت
— بچه ، بچه راجه ناری کنی؟

— خوب از صبح تا غروب من بچه داری می کنم
دو ماه هم بعد از ظهرها تو بچه را نگه دار ... مزه
بچه داری را هم می چشی !

پدر د یگراز کوره در رفت . صدای حیغ و داد بچه
توی سرو صدا و فریاد پدرم شد . مادر با غیظ
آمد و بچه را از من گرفت ، تلافی داد و فریاد پدر
را سر آن بیچاره خالی کرد .

— آخه چه مرگه از صبح تا غروب و نگ می زنی
خدائو از روی زمین برداره تا از این وضع خلاص
باشم .

دلم برای مادر سوخت . پدر هم دیگر چیزی
نگفت . آن شب قضیه به همین جا ختم شد .
الآن که یاد آن روزها می افتم ، دلم برای پدر

— حتماً . . . چیزهای دیگه هم می خرم، به شرطی که در این باره چیزی به قدرت نمی!

چند روز اول زیاد سخت نبود، شاید از ذوق خودنویس بود، ولی کم کم امیر خیلی اذیت می کرد. چند بار مجبور شدم از عذر اخامه کم بگیرم. امیر آن قدر گریه می کرد که من هم گریه می می گرفت. نمی فهمیدم چه مرگش می شد. وقتی هم که مادر برمی گشت، تاشب تندتند کارهای خانه را می کرد تا وقتی پدر به خانه می آمد، شام حاضر باشد. عصر هم که از مدرسه برمی گشتم، مادری گفت: مهری جان فریونت کلی کار ریخته روی سرم، چند دقیقه مواظب امیر باش، الآن پدرت از راه می رسه.

اصلاً نمی توانستم درس بخوانم. خانم قادری چند بار به خاطر این که مساله های ریاضی را حل نکرده بودم سرم داد کشید. به جز دیکته بقیه امتحانهارا خراب کرده بودم. خانم قادری می گفت: آخر دختر چه مرگت شده، ثلث اول آن جور، این ثلث چرا همه نمره هات خراب شده؟

روزی که نمره ریاضی را می خواند، گریه می درآمد. نمره ۹ گرفته بودم. خانم قادری اصلاً تصور تم نگاه نمی کرد. آخر زنگ هم صدایم زد و گفت: بیاتو دفتر کارت دارم.

توی دفتر مدرسه، همه معلم ها بودند. خانم قادری با مدیر صحبت می کرد. فریاد و هیاهوی بچه ها راهروها را پر کرده بود. سردم شده بود. گوشه ای کنار صندلی ایستادم. خانم مدیر چند بار زیر چشمی نگاهم کرد. بعد خانم قادری صدایم زد و مرا روی صندلی کنار خودش نشانید. از همه چیز می پرسید، از مادرم، از نقل پدرم وضع خانمان، دعا های پدر و مادرم . . . خلاصه از همه چیز می پرسید، جز نمره هایم، مثل این که

از تک و توپ و تشر خیری نبود، اول فکر کردم شاید بعد از تمام شدن سؤالهانویت دعا و تشر برسد، شاید هم از مدرسه بیرونم کنند، اما وقتی یک بار جرات کردم تورو خانم قادری نگاه کنم، اثری از خشم در صورتش نبود. دیگر راحت تر صحبت می کردم، حتی راحت تر به چیزهایی هم که نمی پرسید، توضیح می دادم. قضیه ماشین لباسشویی و دعاوی آن شب پدر و مادرم را هم گفتم. آخر سر هم گفتم که مادر مجبور شده خودش برود سرکار تا بتواند ماشین لباسشویی را بخرد. تازه می خواستم از گریه ها و اذیت های امیر هم بگویم که خانم قادری گفت: — خیلی خوب دخترم، حالا برو خونه و به پدرت بگو که فردا به مدرسه بیا د.

گفتم: خانم اجازه، پدرم دیر می آید خونه نمی شه با مادرم بیام؟
— نه، حتماً باید پدرت بیا

دم در دفتر خانم مدیر یا تند می گفت: اگر فردا پدرت نیاد، دیگه توی مدرسه راحت نمی دم. تاشب دلهره داشتم. انگار چیزی توی سینه ام هری می ریخت پایین و نفسم می گرفت. می ترسیدم چیزی به مادرم بگویم. یک بار خواستم چیزی بگویم، اما آن قدر سر مادرتو کارهای عقب افتاده اش بود که اصلاً به حرفهایم گوش نمی داد:

— فعلاً کار دارم دختر، مگه نمی بینی این همه کار ریخته روی سرم، به جای این حرفها مواظب امیر باش، الآن پدرت از راه می رسه هنوز شام حاضر نیست.
پدر که آمد، با هریدیختی بود به او گفتم. رو کرد به مادر و گفت: من که دیر میام، تو یک سر برو بیین چه کار دارن.
مادر که نه خیس بچه را از زیرش بیرون کشید و

بایستند . پاهام سست شد . مگر چه شده بود ؟ نکند برای امیر اتفاقی افتاده بود ؟ وارد اتاق شدم . مریم خانم هم آن جا بود وامیر را توی بغل گرفته بود . اتاق به هم ریخته بود . مادر گوشه‌ای دراز کشیده بود و هق هق می کرد و بسه خودش و بخت سیاهش فحش می داد . مریم خانم دل‌داری اش می داد :

— بس کن دیگه زن ، توهم بی تقصیر نبودی که ... هرچی باشه ، اون مرد خونه‌ست ، بایداول از اون احازه می گرفتی ، همین حوری که ... سلام کردم . تا چشم مادر به من افتاد ، مثل فنراز جا برید :

— ذلیل مرده ، ننونستی اون زبون صاحب مردهات رو نگه داری ... تیرعیب بخوری دختره ؟ ورپریده ... تا بخواهم بفهمم چی به چیه دوتا سیلی و یک پس گردنی خوردم . دیگر چیزی نفهمیدم . فقط یادم می آید که مریم خانم و عذرا خانم مادر را نگه داشته بودند و اوهم با حیغ و داد بهمون فحش می داد . پس پدر کجا رفته بود ؟ تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود . اما تقصیر من بیچاره چه بود ؟ همه اش تقصیر خانم قادری بود . شاید هم تقصیر من بود ... نمی دانم !

انداخت تولگن بجهوبی اعتنا گفت : حتما "پول می خوان ، پنجاه نومن بده ببره مدرسه ... من با این بچه کجا می نومن برم ؟ !

باز جرو بحثشان شروع شد ، آخر سر پدر تسلیم شد و قرار شد فردا زودتر از سرکار بیاید و زنگ آخر خودش را برساند . صبح مادر حتی سفره صبحانه راهم جمع نکرد . می گفت که عجله دارد و باید امروز زودتر برگردد تا پدر از سرکار نیامده ، کارهای خانه را کرده باشد . از بدشاشی من ، آن روز امیر بیشتر از روزهای دیگر وق می زد . ظهر مادر زودتر از همیشه به خانه آمد . شام شب قبل را گرم کرد و جلویم گذاشت و رفت سرکارهایش . آن روز توی مدرسه هم ماش منتظر بودم در کلاس باز بشود و یکی بیاید مرا صدا بزند تا به دفتر بروم ، اما کسی نیامد ، حتی زنگ آخر . با خودم گفتم شاید پدر نیامده ، شاید هم آمده و در دفتر با خانم قادری صحبت کرده ، آخر آن روز درس ریاضی نداشتیم . شاید هم با مدیر صحبت کرده . زنگ خانه که خورد زودتر بیرون دویدم چند بار توی دفتر سرک کشیدم ، اما خبری از پدر نبود ، معلم ها داشتند خودشان را جمع و جور می کردند تا از سرویس جانمانند . خانم قادری نشسته بود و داشت ورقه تصحیح می کرد . خواستم جلو بروم و درمورد پدر بپرسم اما ترسیدم که پدر نیامده باشد و اوضاع بدتر بشود . از خیبرش گذشتم و زدم بیرون .

به خانه که رسیدم در باز بود . صدای ونگ ونگ امیر تا سرکوجه هم می آمد . عذرا خانم لیوان به دست از اتاق بیرون آمد و رفت طرف شیرآب . سلام کردم . تا مراد پیدا بروهایش را در هم کشید و گفت :

— آخه این چه کاری بود که تو کردی دختر ؟ دلم هری ریخت یابین . فلیم انگار می خواست

